



افسانه‌های قدیم شهر کابل

نویسنده:

پوهاند دکتور عبدالاحمد جاوید

آدم خان و درخانی

در عهد جلال‌الدین اکبر امپراطور مغل هند در سرزمینی که امروز بنام پشتونستان یاد می‌شود و قبیله بنام یوسف‌زایی و مته‌خیل می‌زیستند که از قدیم با هم پیوند دوستی و داد و ستد داشتند. در آن روزگار رئیس یوسف‌زایی‌ها حسن‌خان و سر قبیله مته‌خیل طاووس‌خان بود. اتفاقاً هر دو خان از نعمت فرزند محروم بودند، روزی درویشی چند خرمایی به آنان هدیه داد و برفت، همین‌که بانوان آن دو خرما را خوردند آبیستن شدند و پس از زمانی مقرر خداوند به حسن‌خان پسری عنایت کرد که نامش را آدم‌خان گذاشت و همچنین طاووس‌خان صاحب دختر زیبایی بنام درخانی شد.

پس از سالیانی حسن‌خان و طاووس‌خان فرزندان خود را به مسجد نزد ملا فرستادند تا علوم دینی را فرا گیرند و سواد آموزند، روزی استاد آدم‌خان در حل مسأله عاجز ماند بدو گفت در قریه مته‌خیل در مسجد سفید ملای ورزیده و منبجری است که سمت استادی بر من دارد، باری آنجا برو و مسأله را از او بپرس و بیا. همین‌که آدم‌خان به در مسجد آن قریه رسید ناگهان چشمش به دختری پری‌چهره افتاد که هرگز چون او ندیده بود. این دختر درخانی بود که از مسجد به خانه می‌رفت، هر دو لحظه درنگ کردند به همدیگر نگریستند و به دام عشق گرفتار شدند. روزگار همچنان می‌گذشت و آدم‌خان شبها از عشق درخانی می‌سوخت، درخانی بسی روزها به یاد آدم‌خان و عشق جاودانی او گلهای وحشی را می‌چید و بر گردن حمایل می‌کرد. آدم‌خان سالها مشق رباب کرده بود، اما از آن روز بعد چنان شوری در دل و جانش پدیدار شد که اهل دل از تار و رباب او ساز عشق و نغمه محبت می‌شنیدند.

روزی عروسی بزرگی در قبیله آدم‌خان برپا بود، در این محفل دختری بنام توتیا چون طاووس می‌رقصید که همه را محو تماشای خود کرده بود، فردای آن روز حسن‌خان توتیا را برای آدم‌خان خواستگاری کرد، آدم‌خان که نمی‌توانست از امر پدر سرکشی کند، ناچار به این ازدواج تمیلی تن در داد.

اما کجا عشق درخانی را فراموش کرد.

پس از چندی طاووس‌خان نیز درخانی را به عقد جوانی که مورد مهر و میل او نبود درآورد، درخانی که جز اطاعت‌گزیری نداشت در شب زفاف به شوهرش گفت تو نیک می‌دانی که من هرگز به این ازدواج راضی نبودم، ولی محض خاطر پدرم قبول کردم، زینهار به من نزدیک نشوی باید بدانی که دل من برای دیگری می‌تپد، تو بدین دنیا برادر من خواهی بود.

روزگار به همین حال می‌گذشت، روزی در مجلس بزمی آدم‌خان برای رباب زدن دعوت شده بد، تصادفاً در این مهمانی درخانی نیز بود، آدم‌خان چنان با شور و مسنی رباب زد که جگرها را کباب کرد، این دو عاشق دلسوخته بار دگر نرد عشق باختند و بالاخره پنهانی از همدیگر دیدن کردند.

روزی فرار گذاشتند تا با چند تن از یاران خود فرار اختیار کنند و چنان کردند.

روزی بعد شوهر درخانی دریافت که زنش با آدم‌خان گریخته است. افراد قبیله را گرد آورد و به دنبال آنان تاخت، در عرض راه جنگ خونین صورت گرفت و تقریباً تمام یاران آدم‌خان به قتل رسیدند و خود آدم‌خان نیز زخم شدید و عمیقی برداشت، و دو روز پس رو به نقاب خاک کشید. درخانی بیش از پیش با شوهر راه خشونت گرفت و رفته رفته چنان زار و ناتوان شد که دیگر آثاری از آن همه طراوت و زیبایی در چهره‌اش باقی نماند.

یک روز درخانی به زیارت مزار آدم‌خان رفت، شوهرش به دنبال او شتافت همین‌که به آرامگاه رسید دید که درخانی چشم از جهان بسته و به محبوبش پیوسته است.

می‌گویند از آن زمان تا کنون هرکس که می‌خواهد در رباب استاد و ماهر شود باید زخمه رباب خود را از چوب درختی بسازد که بر مزار آدم‌خان سایه افکنده است، آنگاه خواهد توانست شور و سوزی در دلها ایجاد کند.

دیبانو شمیره: له 1 تر 1

افغان جرمن آنلاين تاسو په درنښت همکاري ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادښت: دلپکني د ليکنيزي بني پازوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکي په خير و لولي